

نمایشنامه‌ی

# کَمَارِده

نیمه‌ی شعبان

## باسمه تعالی و بذکر ولیّه

(محمد حسین تاجری اهل تبریز است که بچه‌دار نمی‌شود و تصمیم می‌گیرد که به نجف برود و به ائمه علیهم السلام توسل کند. در نجف به او گفته می‌شود که به نزد محمد علی جولای دزفولی برود تا حاجتش را بگیرد. محمد علی نام او را از پیش می‌داند و به او می‌گوید حاجت روا شده است. محمد حسین که هم متعجب و هم کنجکاو شده از او داستانش را می‌پرسد و با توضیحات محمد علی متوجه می‌شود که او گمارده‌ی امام زمان علیه السلام است که دستورات حضرت به او می‌رسد. در انتها همه با هم شعری را می‌خوانند.)

(اقتباس از مجله‌ی موعود)

شخصیت‌ها:

۱. محمد حسین: اهل تبریز، مذهبی و دل‌شکسته و حاجتمند، ساده، کنجکاو، تاجر، سن حدود ۴۰
۲. محمد امین: برادر محمد علی، دلسوز، ساده، بزرگ‌تر از محمد حسین
۳. محمد علی: بافنده، زحمت‌کش، جدی، فقیر و با اعتقاد، دیرجوش و کم‌صفت، صاف و ساده، ۴۵ ساله، نورانی
۴. دست‌فروش اول: روسری‌فروش، جوان
۵. دست‌فروش دوم: ادویه‌فروش، مسن
۶. دست‌فروش سوم: میوه‌فروش، میان‌سال
۷. سرباز: میان‌سال، با جثه‌ای تنومند و بلندقد، درست‌کار، گمارده‌ی امام عصر علیه السلام، صادق، رسمی و جدی
۸. فردی که بار دوم به دنبال محمد حسین می‌آید: میان‌سال، کم‌حرف، جدی، متین
۹. فردی که روبروی جمع ایستاده: مسن، خوش‌رو، نورانی
۱۰. فردی که در جمع ایستاده: جوان، خوش‌رو، نورانی
۱۱. فردی که در جمع ایستاده: مسن، خوش‌رو، نورانی
۱۲. فردی که در جمع ایستاده: جوان، خوش‌رو، نورانی
۱۳. فردی که در جمع ایستاده: میان‌سال، خوش‌رو، نورانی

## صحنه‌ی اول

(محمدحسین به طرف کوزه‌ی آبی که در گوشه‌ی صحنه است می‌رود و اندکی از آب آن را به صورتش می‌زند. آرام همان گوشه می‌نشیند و ناگهان بغضش می‌ترکد و آرام می‌گرید. همان‌طور که در عالم خودش است برادرش هم بیدار می‌شود و به سوی او می‌آید. او که متوجه سایه‌ی برادرش می‌شود سرش را برمی‌گرداند و او را می‌بیند.)  
(افکت: صدای شب و جیرجیرک، نور صحنه کم)

محمدامین	باز بی‌خوابی به سرت زده؟ (خمیازه می‌کشد)
----------	--

(محمدحسین سریع رویش را برمی‌گرداند تا اشک‌هایش را پاک کند.)

محمدامین	(در حالی که در کنار او می‌نشیند) از من پنهان می‌کنی؟
محمدحسین	(در حالی که لبخندی می‌زند) چیزی نیست که بخوام پنهان کنم.
محمدامین	(در حالی که سری تکان می‌دهد) تو از من پنهان می‌کنی. اما تا کی؟ این کار تا کی می‌تونه ادامه داشته باشد؟ ناسلامتی من برادر تو هستم. برادر یعنی محرم راز. مشکلات رو به من نگی به که می‌خواهی یگی؟
محمدحسین	(در حالی که سرش را پایین می‌اندازد) امشب خواب دیدم ... خواب بچه‌ای که این‌جا، توی حیاط بازی می‌کرد و می‌خندید.
محمدامین	(آه می‌کشد) بس که به فکرش هستی.
محمدحسین	من تصمیم گرفته‌ام ...
محمدامین	(حرف او را با نگرانی قطع می‌کند) که چی کار کنی؟
محمدحسین	می‌خوام به نجف بروم.
محمدامین	(با تعجب) نجف؟
محمدحسین	بله به نجف. از دست دوا درمون طیب‌های تبریز، از دست نگاه‌های کنجکاو، از دست دلسوزی-های مردم خسته شده‌ام. می‌رم شاید اون‌جا فرجی بشه.
محمدامین	چرا نجف؟
محمدحسین	نمی‌دونم. می‌رم شاید که خوابم تعبیر بشه.

(افکت: نور خاموش می‌شود، صدا قطع می‌شود. هر دو از صحنه بیرون می‌روند.)

<p>(کناری نشسته و بقچه‌ای که حاوی لوازم اوست نیز کنارش است. گریه می‌کند و با سوز دل، آرام راز و نیاز می‌کند). ... خداوندا! تمام آرزویم این بود، حالا که این همه راه از تبریز به نجف اومده‌ام دست خالی برنگردم. اما روزها از پی هم می‌آن و می‌رن و نشانه‌ای از فرج نیست. کارم شده بیتوته در مسجد کوفه و سهله و انتظار ... انتظار یک اتفاق، اتفاقی نیفتاد...</p> <p>خدایا این‌جا، این گوشه‌ی غربت، تنها و بی‌کس افتاده‌ام و از درگاهت طلب می‌کنم. آرزوی شنیدن خنده‌ی یه بچه تمام زندگیم رو پر کرده. چهل روز تمامه که به نجف اومده‌ام. دیگه بیش از این امکان و توان موندن ندارم. خدایا به حق برگزیدگانت، به حق ائمه‌ی اطهار ... ای خدا! به حق امام زمان ...</p> <p>(سرش را پایین می‌اندازد و اشک می‌ریزد و چشم‌هایش را بر هم می‌گذارد)</p>	محمدحسین
---	----------

(افکت صدایی که او را مورد خطاب قرار می‌دهد، با طنین پخش می‌شود)

صدا	(آرام و شمرده) برو محمد علی جولای دزفولی را پیدا کن! به حاجت می‌رسی.
محمدحسین	(چشم‌هایش را با دلهره و کمی تعجب باز می‌کند و به اطرافش نگاهی می‌اندازد. دستش را بر روی سینه‌اش قرار می‌دهد و زیر لب چند بار این جمله را تکرار می‌کند). برو محمد علی جولای دزفولی را پیدا کن! به حاجت می‌رسی ... به حاجت می‌رسی ... به حاجت می‌رسی. (از جا بلند می‌شود، دست‌ها را به سوی آسمان بلند می‌کند و با صدای بلند در حالی که لحنش آکنده از شادی است) خدایا! شکر ... شکر. (دست‌ها را پایین می‌اندازد و به طرف بقچه‌اش می‌رود تا آن را بردارد). باید به دزفول برم. آره هر چی سریع‌تر باید راه بیفتم. (بقچه‌اش را برمی‌دارد و راه می‌افتد).

(چراغ‌ها خاموش می‌شود و محمد حسین از سن پایین می‌آید).

(سه نفر که هر یک بساطی جلوی پهن است در گوشه‌ای از صحنه هستند.)

دستفروش اول	(تعدادی روسری را زیر و رو می‌کند) روسری، روسری‌های اعلا ...
----------------	---

(دستفروش دوم مقداری قند و شکر و ادویه دارد)

دستفروش سوم	(مقداری میوه دارد که گاه‌گاه فریاد می‌زند) میوه، میوه‌ی نوبرونه، بیا خوشبو ببر ...
----------------	--

(در طرف مقابل آن‌ها، انتهای سن، محمدعلی مشغول بافتن پارچه است. محمدحسین به دستفروش‌ها نزدیک می‌شود)

محمدحسین	(از دستفروش اول می‌پرسد) سلام آقا! ببخشید می‌شه لطفاً بگید کجا می‌تونم محمدعلی جولای دزفولی رو پیدا کنم؟
دستفروش اول	سلام علیکم! ... حقیقتش توی بازار دزفول جولا و بافنده زیاده، اما محمدعلی نامی ته بازار یه حجره‌ی کوچیک داره. (با دست به جایی که محمدعلی مشغول کار است اشاره می‌کند.)
محمدحسین	(دستش را بالای پیشانی‌اش قرار می‌دهد، انگار که می‌خواهد نقطه‌ای که مرد به او نشان داده است را ببیند.) متشکرم. (به سوی محمدعلی می‌رود.)

(محمدعلی مشغول کار است و دارد پارچه می‌بافد و بر روی تکه‌ای از پوست گوسفند نشسته است.)

محمدحسین	سلام علیکم!
محمدعلی	(سرش را بلند می‌کند) سلام علیکم و رحمة الله. (لحظه‌ای به او نگاه می‌کند) حاج محمدحسین! حاجت روا شدی.

(محمدحسین از تعجب شوکه می‌شود و انگار که دیگر توان ایستادن ندارد با سنگینی بر روی زمین می‌نشیند.)

محمدعلی	(با دیدن حالت محمدحسین می‌گوید) گفتم که، حاجت روا شدی.
محمدحسین	(تازه به خود می‌آید) می‌تونم پیام داخل.

محمدعلی	مهمون حبیب خداست.
---------	-------------------

(در تمام مدتی که میان آن دو گفتگوست ۳ دستفروش به کار خود مشغول هستند.)  
(محمدحسین از جای خود بلند می‌شود و نزدیک محمدعلی گوشه‌ای کز می‌کند؛ اما محمدعلی هم‌چنان مشغول کار خود است. بعد از اندکی صدای اذان بلند می‌شود. ۳ دستفروش هم بساط خود را جمع می‌کنند)

میوه‌فروش	(در حالی که مشغول رفتن هستند به روسری‌فروش می‌گویند) عجله کن تا زودتر به مسجد برسیم و نماز مون رو اون جا بخونیم.
روسری‌فروش	آره عجله کن! برای من و تو صبر نمی‌کنن.

(محمدعلی بدون آن که سخنی بگوید از جا بلند می‌شود، اذان می‌گوید و نماز می‌خواند. محمدحسین هم از درون بقچه‌ی خود مقدار آبی که داشت بیرون می‌آورد، وضو می‌گیرد و پشت سر محمدعلی به نماز می‌ایستد. بعد از اتمام نماز محمدحسین به او که در حال ذکر گفتن با تسبیح است، آهسته می‌گوید)

محمدحسین	من در این شهر غریبم. اجازه دارم امشب مهمون شما باشم؟
محمدعلی	(به نشانه‌ی قبول سرش را تکان می‌دهد. بلند می‌شود و از گوشه‌ای یک کاسه‌ی چوبی پر از ماست برمی‌دارد و با دو قرص نان جو در یک سینی چوبی جلوی محمدحسین می‌گذارد و با هم مشغول خوردن می‌شوند. بعد از اتمام غذا محمدعلی ظرف خالی ماست را گوشه‌ای می‌نهد و یک قطعه پوست گوسفند به محمدحسین می‌دهد و می‌گوید) تو مهمون منی، روی این بخواب.

(هر دو روی زمین دراز می‌کشند و نور صحنه خاموش می‌شود. بعد از چند لحظه نور روشن می‌شود در حالی که هر دو نشسته‌اند و محمدعلی می‌خواهد مشغول کار شود.)  
(محمدحسین دو زانو و مودبانه به گونه‌ای مقابل محمدعلی می‌نشیند که در حاشیه‌ی صحنه باشد، به گونه‌ای که در صحنه‌های آتی به عنوان یک شنونده‌ی در حاشیه باشد و جلب توجه نکند.)

محمدحسین	از من نپرسیدی چه کسی هستم و من رو به اسم صدا کردی. راستش تا به حال جرأت نکردم سؤال کنم اما می‌دونم که نمی‌تونم بدون جواب به شهرم برگردم. (محمدعلی چشم از کارش بر نمی‌دارد و ساکت است. محمدحسین ادامه می‌دهد) قطعاً همه چیز رو در مورد من می‌دونی، پس به من بگو چی کار کردی که به این مقام رسیدی؟
محمدعلی	(سر بر می‌دارد و با نگاه نافذی چشم در چشم محمدحسین می‌دوزد، او هم انگار که نمی‌تواند در چشم او نگاه کند سر به زیر می‌اندازد. محمد علی با لحنی محکم می‌گوید) این چه سؤالیه؟! حاجتی داشتی، روا شد. برو به شهر و دیارت و منتظر تولد فرزندت باش.

محمدحسین	(با التماس و اصرار) نه تا نفهمم قضیه‌ی تو چیه نمی‌رم. من مهمون تو هستم و به حرمت و احترام مهمون باید به من بگی راز این اتفاق چیه؟
محمدعلی	(دست از کار می‌کشد و در حالی که به زمین نگاه می‌کند و لحن صدایش نرم‌تر شده، می‌گوید) من رو به حال خودم بگذار. تو حاجتی داشتی...
محمدحسین	(میان حرفش می‌دود) نه. با همه‌ی حرمتی که برات قائل هستم منو ناامید نکن. دلم می‌خواد بدونم در این‌جا چی کرده‌ای که متصل شده‌ای. تو که تا به حال منو ندیده بودی، اسمم رو از کجا می‌دونستی؟
محمدعلی	(در حالی که انگار مردّد است که شروع کند یا نه، با اندکی مکث و تأمل و در حالی که به نشانه‌ی نیرو گرفتن سر و دستش را به سوی آسمان بلند می‌کند و سپس رو به محمدحسین کرده، شروع به سخن می‌نماید) من در این اتاقک مشغول کار خودم بودم. نگاه کن (با دست به سویی اشاره می‌کند) روبه‌روی این دکان من خونه‌ایه. قبلاً در این خونه مردی از بزرگان شهر زندگی می‌کرد که فرد ستمگری بود و سربازی از خونه‌ی اون محافظت می‌کرد. یه روز سرباز به در دکانم اومد. (محمدعلی با کمی مکث رو از او برمی‌گرداند و مشغول به کار خودش می‌شود).
سرباز	(آهسته وارد صحنه می‌شود و در حالی که به محمدعلی چشم دوخته به او نزدیک می‌شود و وارد دکان او شده دم در می‌ایستد و می‌گوید) سلامُ علیکم!
محمدعلی	(در حالی که دست از کار کشیده و به او نگاه می‌کند): سلامُ علیکم و رحمةُ الله!
سرباز	بیخشید مزاحم شدم، سؤالی داشتم.
محمدعلی	بفرمایید.
سرباز	شما نونتون رو چه طور تهیه می‌کنید؟
محمدعلی	(دست از کار می‌کشد و با لحنی حاکی از تعجب و زیر لبی می‌گوید) این سرباز با نون من چی کار داره؟! (با صدای بلند در حالی که سعی می‌کند تعجبش را پنهان کند) سالی یک خروار جو می‌خرم، آرد می‌کنم و می‌پزم. فعلاً زن و بچه‌ای هم ندارم و روزی یه قرص نون برام کافیه.
سرباز	من محافظ این خونه هستم. دلم نمی‌خواد از نون این ظالم نون روزانه‌ام رو تأمین کنم. اگه قبول کنید برای من هم یه خروار جو بخری و هر روز همراه نونی که برای خودتون می‌پزید دو قرص نون هم برای من بپزید، ممنونتون می‌شم.
محمدعلی	مانعی نداره. از فردا برای تو هم دو قرص نون می‌آرم.
سرباز	متشکرم. هرگز محبتتون رو فراموش نمی‌کنم. (سرش را به نشانه‌ی وداع تکان می‌دهد و از صحنه خارج می‌شود).
محمدعلی	(رو به محمدحسین می‌کند و می‌گوید) من هم رفتم و جو خریدم و هر روز دو قرص نون همراه نون خودم می‌پختم و اون می‌اومد و سهمیه‌اش رو می‌برد. تا این‌که یک روز نیومد؛ نگرانش شدم، به در خانه‌ی اون ستمگر رفتم و سراغش رو گرفتم. خادم خانه گفت که اون مریض شده و در مسجدی که در همین نزدیکیه خوابیده. من هم به مسجد رفتم.

(محمدحسین هم‌چنان بر جای خود است و سرباز وارد صحنه می‌شود و وسط سن دراز می‌کشد و محمدعلی در همان محل دکانش می‌ایستد و مسئول افکت‌ها نور را روشن می‌کند.)  
(افکت نور خاموش می‌شود)

محمدعلی	(به سوی سرباز می‌رود و از دیدن او در آن وضع ناراحت می‌شود، بالای سر او می‌نشیند و می‌گوید) برادر این‌جا چه می‌کنی؟ کسی هم که پرستاریت رو نمی‌کنه بذار برات دوا و دکتر بیارم.
سرباز	(در حالی که بی‌حال و بی‌رمق است رو به سوی او می‌کند و می‌گوید) نه لازم نیست، من امشب از دنیا می‌رم.
محمدعلی	(با تعجب و آهسته) اون از کجا می‌دونه که امشب مرگش فرا می‌رسه؟!
سرباز	(تعجب او را که می‌بیند می‌گوید) نصف شبی کسی به سراغت می‌آد و تو رو از مرگ من باخبر می‌کنه، هر چی به تو دستور دادند عمل کن و بقیه‌ی آردهایی که برای من تهیه کرده بودی مال خودت باشه.
محمدعلی	(با لحن نگران): بذار امشب پیشت بمونم.
سرباز	(با دست به او اشاره می‌کند که برود) نه، برو، نباید بمونی، هر وقت که وقت اومدنت رسید تو رو مطلع می‌کنند.

(محمدعلی از جایش بلند می‌شود. سرباز از صحنه بیرون می‌رود و محمدعلی به جای اولش در دکان خود باز می‌گردد ولی نمی‌نشیند.)  
(افکت: نور صحنه خاموش می‌شود)

محمدعلی	(رو به محمدحسین و تماشاچی) منظورش رو نفهمیدم، اون که کسی رو نداشت و از بی‌کسی در مسجد خوابیده بود. پس چه کسی منو از مرگش مطلع می‌کرد، این سؤال به ذهنم گذشت، اما جرأت نکردم که بپرسم و به دکانم اومدم؛ اما خواب به چشمم نمی‌اومد، از کار این سرباز در حیرت بودم، نیمی از شب گذشته بود که در زدن. در رو باز کردم، مردی پشت در بود که تا به حال اون رو در اون محل ندیده بودم، اسمم رو صدا کرد و گفت: «محمدعلی، بیا.» بی‌هیچ کلامی از دکان بیرون رفتم و سریع خودم رو به مسجد رساندم، (با تأسف سرش را تکان می‌دهد) سرباز از دنیا رفته بود، درست همون جور که خودش گفته بود. دو نفر اون‌جا بودن که اون‌ها را هم نمی‌شناختم به من گفتن به اون‌ها کمک کنم تا سرباز رو برای غسل به طرف چشمه‌ی خارج شهر ببریم. با اون‌ها همراه شدم و با هم سرباز رو کنار چشمه بُردیم، اون‌ها اونو غسل دادن، کفن کردن، بهش نماز خواندن و اون رو با هم به مسجد آوردیم و در مسجد به خاک سپردیم. من مبهوت از اون‌چه پیش اومده بود به دکانم برگشتم، نمی‌دونستم اون کیه و اون دو کی بودن و چرا من رو هم در کفن و دفن او شریک کردن. (مکث می‌کند) چند شب گذشت یه شب که خواب بودم، ...
---------	---



(فردی به صحنه وارد می‌شود و پشت در دکان محمدعلی می‌ایستد. محمدعلی دراز کشیده است و از صدای در بلند می‌شود)  
 (افکت: نور صحنه قطع می‌شود. صدای جیرجیرک‌ها در شب شنیده می‌شود. صدای ضرباتی به در پخش می‌شود.) (افکت: نور ملایم آبی رنگی با افکت‌های شب روشن می‌شود.)

محمدعلی	کیه این وقت شبی؟! (باز هم صدای کوبیدن در) وایسا، وایسا، اومدم. (طرف در می‌رود و در را باز می‌کند)
مرد	محمدعلی! بیا! آقا تو رو طلب کردند.
محمدعلی	(با تعجب) آقا؟؟!! (در دکانش را می‌بندد و با او راه می‌افتد.)
مرد	(جلو می‌رود و محمد علی پشت او). هم‌چنان که می‌رود شروع به سخن می‌کند) از شهر خارج شدیم...

(افکت: نور صحنه بیشتر می‌شود و نور سبزی هم در جای جای صحنه اضافه می‌شود.)

محمدعلی	(سرش را به اطراف می‌گرداند انگار که می‌خواهد مناظر اطراف را ببیند. دست‌ها را باز می‌کند تا وسعت دشت را نشان می‌دهد) با اون که اواخر ماه بود ولی صحرا مثل شب‌های مهتابی بدر کاملاً روشن و زمین سرسبز بود. در فکر بودم از این سرسبزی عجیب زمین و روشنایی زیبای آسمون، بدون وجود ماه؛ اما قدرت بیان نداشتم، بی‌صدا به دنبال اون مرد ناشناس پیش می‌رفتم تا به صحرایی رسیدم که در این منطقه به صحرای «لور» شهرت داره، با همان سرسبزی و روشنایی مهتاب بدون ماه.
---------	--

(پنج نفر وارد صحنه می‌شوند و در مقابل محمدعلی و همراهش قرار می‌گیرند. چهار نفر دو طرف نور می‌نشینند و یک نفر جلوی دیگران می‌ایستد. همه گشاده‌رو و با ابهت هستند. محمدعلی و همراهش به سوی آن‌ها می‌آیند. هنوز با آن‌ها فاصله دارند.)  
 (افکت: نور سبزی در انتهای صحنه روشن می‌شود که نشان‌دهنده وجود مقدس امام عصر علیه السلام می‌باشد که در میان جمع نشسته‌اند.)

محمدعلی	(ادامه می‌دهد) از دور عده‌ای توجه‌ام رو جلب کردند، عده‌ای که دور هم نشسته بودن و یه نفر مقابل اون‌ها ایستاده بود که از همه جلیل‌القدرتر بود. (به نزدیکی آن‌ها می‌رسد و او می‌ایستد و حالت فرد مضطرب را به خود می‌گیرد؛ انگار که از ابهت آن فرد ترسیده است.)
مرد	(هم‌چنان به جلو می‌رود تا به بقیه می‌رسد و می‌ایستد، سمت محمدعلی نگاه می‌کند و می‌گوید) جلوتر بیا.
محمدعلی	(به زحمت چند قدمی جلو می‌رود)

آن که در مقابل جمع ایستاده	بیا جلو نترس.
محمدعلی	(جلوتر می‌رود)

(افکت: صدایی پخش می‌شود که باید بسیار پرابهت و سنگین باشد و با متانت جملات را ادا کند.)

صدا	می‌خواهم به پاداش خدمتی که به آن سرباز کردی، تو را به جای او منصوب کنم.
محمدعلی	(با دلهره و لحنی ملتمسانه) من کاسب و بافنده‌ام، من رو به سربازی چه کار؟ (آهسته) حتماً می‌خوان من رو به جای سرباز، نگهبان خونه‌ی اون ستمگر کنن.
محمدعلی	این‌طور نیست که تو فکر می‌کنی. تو را به جای او گماشتم، به جای خود تا هر زمان به تو فرمانی دادیم انجام بده.

(چند لحظه همه به حال خود می‌مانند و بعد تمام چراغ‌ها خاموش می‌شود. همه به وسط صحنه می‌روند و بازیگرهایی هم که از صحنه خارج شده‌اند وارد می‌شوند و برای اجرای سرود می‌نشینند. محمدعلی به سمت محمدحسین می‌رود و نزدیک او می‌ایستد، اما فاصله‌ی آن‌ها از بقیه نباید زیاد باشد.)  
(افکت: نور صحنه در حالی که بر روی محمدعلی و محمدحسین متمرکز است روشن می‌شود. بقیه‌ی صحنه خاموش است.)

محمدعلی	دیگه حرفی نزدم. برگشتم، اون مرد با من نیومد. قدرت برگشتن و نگاه کردن به آن جمع رو نداشتم. ولی ناگهان متوجه شدم که هوا تاریک شده و از اون سرسبزی و خرمی صحرا و روشنایی خبری نیست. با شتاب به دکانم برگشتم و بعد از اون شب دستورات امام عصر علیه السلام به من می‌رسه، از جمله دستورات اون حضرت انجام گرفتن مقصد و حاجت تو بود و ذکر نام و مشکلات.
محمدحسین	(که تمام مدت سراپا گوش بوده است، از قسمت آخر داستان متعجب شده می‌پرسد) پس دستور مولایمان حضرت ولی عصر علیه السلام بود که بگی حاجتم روا شده. (با لحنی محزون و متأثر در حالی که سرش را از روی تأسف تکان می‌دهد) خدایا! من چقدر بی‌اطلاع بودم، چقدر از مولام غافل بودم. پس حضرت تمام مدت از حال همه باخبرن و تحت نظر ایشون هستیم. حتی گمارده‌هایی هم برای رفع و رجوع مردم دارن. خدایا! حالا که زمان غیبه، ما مردم اینقدر نالایق و گناهکار و تا این حد غافل از حتی وجود امام عصر خودمون، ایشون این اندازه به ما توجه دارن، پس اگه ظهور کنن و تمام امور رو به‌دست بگیرن اون وقت اون وقت ... (بی‌صدا می‌گریه و سرش را پایین می‌اندازد.)

(بقیه بازیگرها شروع به زمزمه‌ی آهسته‌ی این شعر می‌کنند): العجل مولا، مولا، مولا ...

محمدعلی	(در حالی که رو به سوی جمع کرده است ادامه می‌دهد) در اون هنگام زمین گنجینه‌های خودش رو برای ایشون آشکار می‌کنه و برکت‌های خودش رو بیرون می‌فرسته، دیگه انسان برای صدقه و
---------	---

بخشش محلّی پیدا نمی‌کنه چون بی‌نیازی همه‌ی مؤمنان رو زیر پر می‌گیره. هر کس بلند بشه و بگه: «مهدی به من عطا کن»، می‌فرماید: «بگیر.» اون بخشنده‌ایه که مال رو به وفور می‌بخشه، به مسئولین مملکتی سخت می‌گیره، به بینوایان بسیار مهربونه. اَمّت به مهدی علیه السلام مهر می‌ورزن و به سمتش پناه می‌برن اون چنان که زنبوران عسل به ملکه‌شون پناه می‌برن.	
خدایا ظهور اون رو برسون و چشمای تر مشتاقان رو به نسیم حضورش بنواز.	محمدحسین

(همه با هم شعر را شروع می‌کنند)

ای تو روح و روانم، یادت آرام جانم	با غم دوری تو تا کی زنده بمانم
مانده‌ام مولا محزون و خسته	چشمم به راهت در خون نشسته
العجل مولا مولا مولا (۲)	
کنج این غربت غم، گریم بر حال زارم	تشنه‌ام بر نگاهت، در راهت جان سپارم
ای آرزوی خوبان عالم	حسن تو حسن حضرت خاتم
العجل مولا مولا مولا (۲)	
اشکم روی دو دیده، ای آخرین سپیده	یاس خوشبوی نرگس، وقت دعا رسیده
دیده به راهم ای گل طه	چشم انتظارم یوسف زهرا
العجل مولا مولا مولا (۲)	

(دعای آخر جشن)

«سلام الله الكامل التام علی سیدنا و مولانا الحجة بن الحسن روحی و ارواح المومنین لتراب مقدمه الفداء و عجل الله فرجه و سهل الله مخرجہ.»

«نویسنده: فرناز منتظر»